



شهادتنامه جلیل شرهانی

اسم کامل:	جلیل شرهانی
تاریخ تولد:	۱ بهمن ۱۳۴۷
محل تولد:	اهواز، ایران
شغل:	آزاد

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۶ مهر ۱۳۹۱

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای جلیل شرهانی تهیه شده و در تاریخ ۲۸ فروردین ۱۳۹۲ توسط آقای شرهانی تأیید شده است. شهادتنامه در ۶۳ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده ی دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

شهادتنامه

پیشینه

۱. من جلیل شرهانی و متولد اهواز هستم. تاریخ تولدم ۱ بهمن ۱۳۴۷ است. قبل از اینکه از ایران خارج شوم شغل آزاد داشتم. بعداً توضیح خواهم داد که چرا شغلم آزاد بود. به نظر من نه تنها از بچگی و ورود به مدرسه بلکه حتی از بدو تولدم با تبعیض رسمی روبرو شدم.

تبعیض رسمی

۲. در خصوص تبعیض رسمی، به ما به عنوان شهروندان ایرانی که در ایران زندگی می‌کردیم نگاه نمی‌کردند ولی باید به ما [عربهای اهوازی] و به هم‌وطنان ترک ما در ایران به عنوان شهروندان درجه یک نگاه کنند. شاید حکومت در اسناد و مقاله‌های رسمی و سیاسیش ذکری نکرده باشند ولی طرز رفتار آنها نسبت به ما همیشه تحقیرآمیز بوده و هست.

۳. موقعی که مدرسه می‌رفتم، معلمی که باید به من درس می‌آموخت، وقتی که فارسی صحبت می‌کردم به من می‌خندید و من را نکوهش می‌کرد. این تجربه خیلی بدی بود. بعد وقتی خانواده‌ها به این قضیه اعتراض می‌کردند هیچ جوابی نمی‌گرفتند و به آنها گفته می‌شد که فارسی یادشان بدهید. اما وقتی که پدر و مادر فارسی بلد نیستند چگونه به من فارسی یاد می‌دادند؟ این نوعی تبعیض بود. حتی در خود مدارس که کانون فرهنگ و تربیت است کار به اینجا کشیده شده بود و من زجر زیادی از این بابت کشیدم چون لهجه من تا همین حالا هم که با شما صحبت می‌کنم لهجه تهرانی یا لهجه فارسی نیست. این عیب نیست ولی متأسفانه به عنوان یک عیبی در جامعه ترویج داده شده است. ما هم سعی می‌کردیم [در مدرسه] صحبت نکنیم و اگر زمانی هم صحبت می‌کردیم حتماً تحقیر می‌شدیم.

۴. من از بدو ورود به مدرسه با مشکل رو به رو بودم. پدر و مادرم فارسی بلد نیستند. حتی سه تا از خواهرهای من با اینکه بزرگتر از من هستند فارسی بلد نیستند. آنها می‌توانند عربی بخوانند چون قبلاً مکتب وجود داشت. در مکتب قرآن تدریس می‌شد و آنها از این طریق عربی را یاد گرفتند. ولی من که بعداً در هفت سالگی وارد مدرسه شدم باید از معلمی درس می‌گرفتم که از تهران به مناطقی که ما زندگی می‌کردیم منتقل شده بود و چون عربی هم بلد نبود نمی‌توانست به سوالات ما جواب بدهد.

۵. معلمی که به آنجا منتقل می‌شد خودش هم از تبعیدی‌هایی بود که قبلاً یا توده ای بودند یا عضو احزاب مختلف مخالف شاه و اینها به مناطق محروم می‌آمدند. مناطق محروم... اسمش را محروم

گذاشته بودند. موقعی که اسمش رامحروم می گذارند دیگر تا آخرش را می شود خواند. هم رژیم شاه و هم جمهوری اسلامی مناطقی در خوزستان که عربهای اهوازی در آن زندگی می کردند را مناطق محروم می نامیدند.

۶. همانطور که گفتم خانواده های اهوازی (من کلمه اهواز رو به کار می برم چون [بین خودمان] مصطلح شده که به خوزستانی بگویم اهوازی) مجبور می شدند فرزندان خود را از مدرسه بیرون بیاورند چون وقتی فرزندان شان برای دو یا سه سال مردود می شدند دیگر توانایی کمک به آنها را نداشتند. خانواده ها نه خودشان می توانستند کمک بکنند چون آن توانایی را نداشتند و نه مدرسه که باید امکاناتی برای این خانواده ها بگذارد این کمک را می کند. به فرض اگر یک معلمی استخدام کنند که عرب باشد و فارسی هم بلد باشد تا جواب سوالهایی که نفهمیدیم را بدهد یا معادلش را بیان کند [کمک مهمی خواهد بود]. من یاد می آید که معلمان صحبت می کرد و ما همینطور نگاهش می کردیم. چه باید می گفتیم؟

فعالیت سیاسی

۷. من و خانواده ام در حد قانونی فعالیت سیاسی داشتیم.
۸. در مورد فعالیت سیاسی ما، من تا آنجا که اطلاع دارم و می توانم داستان دقیقش را بگویم، در زمان جمهوری اسلامی بعد از انقلاب ملت ایران امیدوار بود یک انقلابی رخ بدهد. من در سال ۱۳۴۷ متولد شدم و در سال ۵۷ که انقلاب شد من ۱۰ سالم بود.
۹. در سال ۵۸ شاهد اعدام برادرم بودم. برادرم در تظاهرات شرکت می کرد. در خانواده ما برادرم فعالیت سیاسی داشت که از من بزرگتر بود. او زمانی که اعدام شد ۲۴ سال داشت.
۱۰. اسم او موسی شرهانی بود. او کارمند وزارت بهداشتی بود و او را به عنوان بهداشت یار به روستاها می فرستادند. او فعالیت های خود را در زمانی که تظاهرات علیه شاه آغاز شده بود آغاز کرد. بعد که انقلاب پیروز شد و همان تبعیض های شاه علیه عربهای خوزستان برگشت برادرم و همفکرانش شروع کردند به تاسیس مرکز الثقافی العربی که مرکز کانون فرهنگی عرب ها بود.
۱۱. برادرم از کسانی بود که این کانون را در شهر سوسنگرد فعلی که نام قدیمش خفاجیه بود و تا همین

حالا مردم [عرب] به این نام معرفی می‌کنند^۱ تاسیس کرد. با استفاده از تظاهرات، او به همراه دوستانش و فامیل‌های من مثل پسر عموهام خواستار امکاناتی بیشتر برای شهر و برای مردم بودند و به این ترتیب فعالیت می‌کردند. در اوایل انقلاب حزبی یا گروهی که عنوان مشخصی داشته باشد وجود نداشت پس نمی‌شود گفت که آنها وارد حزبی شدند. فعالیت‌هایشان خود جوش بود. ظلم و ستم را می‌دیدند و عکس‌العمل نشان می‌دادند. هر کسی که ظلم و ستم را می‌دید در تظاهرات شرکت می‌کرد. او هم در شهر سوسنگرد در تظاهرات شرکت کرد چون در آنجا زندگی می‌کرد.

۱۲. کتابخانه ای که او داشت در خانه بود. کتاب می‌خرید، می‌خواند و به دوستاش می‌داد. الان یادم نیست چه کتاب‌هایی بود. هم اسلامی بودند چون زیاد منتشر می‌کردند، هم چپی هم راستی و حتی کتاب‌های صادق هدایت که کتاب‌هایش کوتاه بودند. او حتی کتاب‌هایی برای بچه‌های هم سن و سال من می‌آورد و به آنها می‌داد. فعالیت ایشان هم سیاسی بود هم فرهنگی. برادرم کارمند وزارت بهداشت بود و حتی در زمان جنگ ایران و عراق سه روز قبل از اعدامش به مجروحین جنگی خون داده بود.

دستگیری اعضای خانواده

۱۳. در مهر سال ۱۳۵۹ جمعیتی از لباس شخصی‌ها وارد خانه عمویم در سوسنگرد [خفاجیه] شدند. برادرم آنجا بود. عموی من در آن زمان نزدیک ۶۵ سال داشت. ناگهان یک جمعیت لباس شخصی وارد خانه عموی من شدند بدون اینکه در یا زنگی بزنند. پرسیدیم شما چه می‌خواهید؟ گفتند: ما پاسداریم و شما ضد انقلاب و خائن و محارب.

۱۴. آنها خودشان را به عنوان سپاه پاسداران معرفی کردند ولی هیچ مدرکی، ورقه‌ای یا کارتی نشان ندادند. عموی من هم از آنها درخواست کرد که مدرکی نشان بدهند چون تجربه محکومیت داشت و در زمان شاه به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود. او از آنها سوال کرد که مدرکی یا حکمی به ایشان بدهند. ولی متأسفانه به او گوش نکردند و پدرم، عمویم و برادرم را بردند. پدرم یک کشاورز بود که قدرت خواندن و نوشتن را هم نداشت و عموی من عربی می‌خواند ولی فارسی نمی‌خواند. هر دو کشاورز بودند و هیچ فعالیت سیاسی نداشتند.

۱۵. من آنجا بودم و با چشم خودم دیدم. همه آنها عوامل لباس شخصی بودند. یک نفر با لباس نظامی و یا

^۱ در زمان حکومت رضا شاه نام بسیاری از شهرهای ایران تغییر کرد. در خوزستان نامهای فارسی جایگزین نامهای عربی گردید.

ارتشی بین آنها نبود. همه سلاح داشتند. سلاحشان کلاشینکف و کلت بود. تعداد این افراد نزدیک ۲۰ تا ۳۰ نفر بود و تمام خانه را محاصره کرده بودند.

۱۶. من، دختر عموهایم، زن عمویم، برادرم، عمویم و پدرم در خانه بودیم. قیافه بعضی از افرادی که به خانه عمویم آمدند را به یاد دارم. متأسفانه بعضی از آنها را می‌شناختیم. می‌گویم متأسفم چون آنهایی را که شناختیم از آشناهای ما بودند. از کسانی بودند که تو شهر خفاجیه [سوسنگرد] زندگی می‌کردند و بعداً که ما تحقیق کردیم اطلاعات بیشتری در مورد آنها به دست آوردیم.

۱۷. این چهره‌ها در خاطرمان ماند و بعد که پرس و جو کردیم فهمیدیم که بعضی از آنها که به خانه ما حمله کردند و خویشاوندان من را دستگیر کردند عرب بودند. ولی بعضی از آنها اصلاً اهل شهر خفاجیه [سوسنگرد] نبودند. دو سه تاز آنها را دقیقاً شناختیم ولی الان نامشان را بازگو نمی‌کنم به خاطر اینکه بعداً معذرت خواهی کردند و گفتند ما مامور بودیم و معذور و ما هیچ عداوتی هم با آنها نداریم.

۱۸. من ندیدم آنها با بی سیم صحبت کنند. به غیر از آنهایی که بعداً شناختیم بقیه همدیگر را به اسم صدا می‌کردند ولی فکر نمی‌کنم از اسم‌های حقیقی استفاده می‌کردند. اسمهایی که استفاده می‌شد مثلاً مجید یا حسین بود. از اسم‌های کوچک استفاده می‌کردند. آن زمان هم ترس ما را گرفته بود. بچه بودیم و این وضعیتی که دیدیم اصلاً خوشایند نبود.

۱۹. از همان لحظه ای که برادرم و عمویم را گرفتند آنها را کتک می‌زدند. آنها حتی زنان را هم کتک می‌زدند. زن عمویم خودش را انداخت روی عمویم و آنها زن عمویم را با دست و قنناق تفنگ زدند.

۲۰. وقتی که آنها را گرفتند دستبند نزدند ولی با چفیه‌ای که الان بسیجی‌ها می‌اندازند دستهایشان را از پشت بستند و چشمهایشان را هم بستند و آنها را در ماشین گذاشتند و بردند. ماشین آنها تا آنجایی که یادم می‌آید تویوتای سفید بود ولی نظامی نبود. یک وانت شخصی بود و چند جیب شهباز ولی رنگشان رنگ نظامی نبود. آنها را بردند ولی ما انتظار نداشتیم که اعدام بشوند. متأسفانه بعد از آن یک اتفاق خیلی بد برای ما افتاد. دو ساعت بعد از اینکه برادر و عمویم را گرفتند شنیدیم که اعدام شدند. من آن موقع ۱۲ سالم بود.

اعدام اعضای خانواده

۲۱. بعد از دو یا سه ساعت عمو و برادرم در فرمانداری شهر سوسنگرد یا خفاجیه اعدام شدند. آنها را جلوی مردم اعدام کردند و مردم بعد از اعدام برای ما خبر آوردند. آنها را جلوی مردمی که روبروی ساختمان فرمانداری خلخالی جمع شده بودند اعدام کردند. یعنی برادرم و عمویم و ۱۵ نفر دیگر که بعضی از آنها از فامیل‌های دور ما بودند در ملا عام در باغ فرمانداری سابق خفاجیه یا سوسنگرد اعدام شدند. برادرم که فارسی را خوب بلد بود و آدمی بود که حضور سیاسی داشت به آقای خلخالی گفته بود: آقای خلخالی، شما مهلتی به ما بدهید تا از خودمان دفاع کنیم. خلخالی در جواب او در جلوی مردم گفت: اگر بی‌گناهیید شهیدید و اگر گناهکارید به سزای اعمالتان رسیدید. هیچ محاکمه‌ای برای آنها صورت نگرفته بود. در خصوص اتهام این ۱۷ نفر به بعضی‌ها از آنها می‌گفتند اسیر عراقی. ولی آنها اسیر نبودند همه اهل شهر خفاجیه یا سوسنگرد بودند.

۲۲. اتهام بعضی دیگر محارب با خدا و ضد انقلاب و ستون پنجم بود. این که چگونه آقای خلخالی و عواملش به این نتیجه رسیدند خدا می‌داند. این موضوع در اول جنگ اتفاق افتاد یعنی شاید ۱۰ روز یا ۲۰ روز از جنگ بیشتر نگذشته بود.^۲ نمی‌دانم تاریخ دقیق جنگ چه روزی بود.^۳ بعد از ۱۰ روز که در مدرسه راهنمایی دانش سوسنگرد یا خفاجیه درس می‌خواندم، مدرسه تعطیل شد و جنگ شروع شد. همه مردم به خانه‌هایشان پناه بردند چون عراق شهر را هدف قرار داده بود و با خمپاره می‌زد. مدارس را تعطیل کرده بودند. بعد از دقیقاً ۱۰ روز، آن ۱۷ نفر اعدام شدند.

۲۳. چون پدرم را در هنگام دستگیری در ماشین دیگری سوار کرده بودند با این ۱۷ نفر اعدامش نکردند. تاریخ دقیق اعدام پدرم را نمی‌دانیم ولی آن طوری که می‌گویند در اردیبهشت سال ۱۳۶۰ اتفاق افتاد. از زمان دستگیری پدرم در مهر ۵۹ تا اردیبهشت ۶۰ با اینکه مراجعه می‌کردیم هیچ خبری از ایشان نداشتیم. ما اطلاع پیدا کردیم که پدرم در بین یک روستایی به نام ابوحمیزه و خفاجیه اعدام شده است.

۲۴. در شهر همه همدیگر را می‌شناسیم چون شهری کوچک و شهری عشایری و قبیله‌ای است. به ما گفتند که پدرتان اعدام شده. آن تاریخی که مشخص شد برای ما اردیبهشت سال ۶۰ بود. اما هیچ قبری به ما نشان ندادند. ما از مردم فهمیدیم. شاید کسی که به ما گفت نظامی بود. در واقع او یک عرب بود. او گفت که ندیده ولی شنیده که پدرمان اعدام شده. ما این حرف را هم باور نکردیم و تا سال ۱۳۶۷ امیدوار بودیم که پدرمان زنده است و اعدام نشده. ولی بعد از تحقیقات، کسی که به من گفته بود

^۲ رجوع کنید به ۲۱ فتودال به جرم همکاری با عراق اعدام شدند. این مطلب در این نشانی قابل دسترسی است:

[http://tarikhirani.ir/fa/events/4/EventsList//.html?Page=&Lang=fa&EventsId=359&Action=EventsDetail.](http://tarikhirani.ir/fa/events/4/EventsList//.html?Page=&Lang=fa&EventsId=359&Action=EventsDetail)

^۳ جنگ ایران و عراق در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ آغاز شد.

پدرم اعدام شده گفت که کسی که به او گفته بود با چشم خودش دیده بود. این شخص سپاهی بود.

۲۵. اسم پدر من عزیز فرزند عاصی و فامیل او شرهانی بود. اسم عمویم حمید شرهانی بود. برادرم موسی شرهانی و یک پسر عمویم شبل شرهانی و دیگری صالح شرهانی بودند. بافت منطقه طوری بود که ۲ تا برادر به نام شرهان و علی بزرگ می‌شوند و خانواده‌هایشان بزرگ و زیاد می‌شوند ولی ارتباطشان با هم باقی می‌ماند. در قبیله می‌مانند ولی یکی فامیلش صدامی شد و دیگری شرهانی. این داستان کلی پدر بزرگمان است که من باید قبل از این به شما می‌گفتم. یعنی شرهانی یک قبیله است.

۲۶. یک زمانی پسر عمویم در دادگستری کار می‌کرد. زمانی رسیده بود که هر کسی فامیلش شرهانی بود او را دستگیر می‌کردند. در آن زمان که آقای بهشتی رئیس قوه قضاییه بود پسر عمویم پیش او رفت و گفت: آقای بهشتی شما بیایید این عمامه را بردارید و ریشتان را بزنید و بگویید شرهانی هستم. دستگیرتان می‌کنند. آقای بهشتی آن زمان با یک نامه خیلی به ما کمک کرد. او دستور داد که فقط کسانی که گناهکار هستند را بگیرند.

۲۷. قبر برادرم و عمویم و ۲ تا از پسر عموهایم که بعدا اعدام شدند بعد از یک سال با جستجوی شخصی، و نه اینکه دولت به ما گفته باشد، در بهشت آباد اهواز پیدا شدند. بهشت آباد شهر اهواز یک قبرستانی است که قسمتی از آن به لعنت آباد معروف است و آنهایی که اعدام شدند را آنجا دفن می‌کنند که الان محل مسجد بهشت آباد شده است. دقیقا پی آن مسجد روی قبرهای عمویم، برادرم و ۲ تا از پسرعموهایم که در سال ۶۰ دستگیر و اعدام شدند قرار دارد. قبرهای آنها با شماره مشخص شده بودند.

۲۸. در آن زمان تقریباً از فامیل‌های من نزدیک ۲۵ نفر در زندان منتظر اعدام بودند آنها از نزدیکان، پسرعموهایم، دایی‌هایم و غیره بودند. یعنی همه آنها خویشاوند و آشنا بودند. از هر شخص اهوازی بپرسید قضیه شرهانی چیست حتما می‌داند، حتی اگر در اروپا باشد.

فرار از سوسنگرد

۲۹. بعد از دیدن صحنه دستگیری اعضای خانواده ام از هر کسی که تفنگ داشت و یا مثلاً چفیه داشت یا پلیس بود می‌ترسیدیم. مردم به ما می‌گفتند که شما نباید در خانه هایتان بمانید. به همین دلیل ما به روستای پدری ام که نزدیک خفاجیه [سوسنگرد] بود و او در آنجا زندگی می‌کرد رفتیم. رفتیم و

متأسفانه دیدم که تمام خانه را خالی کرده اند و به هم زده اند و مادرم و برادر دومم که از من بزرگتر و از برادرم که اعدام شد کوچکتر است، فرار کرده اند. ولی ما نمی‌دانستیم به کجا فرار کرده اند.

۳۰. ما سرگردان بودیم چون حتی به خانه پدریم هم ما را راه نمی‌دادند. خانه ما در روستایی بود به نام سویدانی که تمام فامیل‌های قبیله ما آنجا بودند و تمام فامیل‌ها هم فرار کرده بودند. بعضی از آنها موقعی که فرار کردند به طرف شهر بستان که به عربی به آن می‌گویند بسیتین رفتند و آنجا ماندند.

۳۱. در زمان جنگ وقتی که عراق حمله کرد ارتباط منطقه با بقیه خوزستان قطع شد. بعضی از عرب‌های خوزستان یا اهواز در بستان ماندند و ما بین ۲ تا جبهه گرفتار شدیم.

۳۲. تا همین حالا آن صحنه از ذهن من پاک نشده. فقط خواهر کوچکترم با من ماند و با هم فرار کردیم. او همیشه به من پناه می‌برد در صورتی که من هم خودم به دنبال یک پناهگاه می‌گشتم. ولی متأسفانه بعد از این همه مدت ما هنوز این صحنه خیلی وحشتناک را فراموش نکرده ایم.

مشکلات مالی خانواده

۳۳. تا زمانی که من در ایران بودم ما را به هیچ جا راه ندادند و هیچ کاری به ما ندادند. حتی برای ورود به دانشگاهها یک سری امتحان، کنکور و تحقیقاتی بود که باید می‌گذرانیدیم و در زمان گزینش توسط حراست هر دانشگاهی که بودیم رد می‌شدیم.

۳۴. با اینکه سربازی رفته بودم و زیر پرچم جمهوری اسلامی خدمت کرده بودم هر جا که اقدام به کار کردم و می‌خواستم کار بکنم قبولم نکردند. برای سربازی من را وادار به خدمت کردند ولی برای کار من را رد کردند.

۳۵. من خدمت نظام وظیفه آموزشی را در کرمانشاه گذراندم و بعد من را برگرداندند به قسمت سپاه. من باید توضیح بدهم که چطور سربازی شدم که در سپاه پاسداران خدمت می‌کردم رسماً پاسدار نبودم. در ایران موقعی که خودتان را به حوزه سربازی معرفی می‌کنید، حوزه نظامی خودش تقسیم می‌کند نه اینکه اختیار دست خود شخص باشد. من فکر نمی‌کنم مخصوصاً من را در این قسمت گذاشته باشند. فکر می‌کنم اتفاقی بوده. آن قسمتی که ما در آن زمان با عده‌ای در یک روز خودمان را معرفی کردیم، همه ما را به بهداری جنوب فرستاد. سربازی من بعد از جنگ بود یعنی از سال ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۱.

۳۶. متاسفانه حکومت بر ما برچسب زد و همیشه به [خانواده] ما به عنوان ضد انقلاب نگاه می کردند با اینکه برادرم در انقلاب شرکت کرد و حتی خون هم به مجروحین جنگی داد. دومین برادر بزرگترم هم در تظاهرات انقلاب شرکت کرده بود. تجربه ام در زمانی که نوجوان بودم تجربه خیلی بدی بود. خیلی سختی کشیدم. آن زمان ما جنگ زده بودیم و در قسمت سپیدار اهواز با خانواده‌ای پر جمعیت زندگی می کردیم.

۳۷. آن برادرم که اعدام شد همسر داشت. خانمش حامله بود و بعد از اعدام برادرم دوقلو به دنیا آورد. برادر دیگرم را که دستگیر کرده بودند و الان هم زنده است او هم خانمش در آن زمان حامله بود. مادرم هم با ما زندگی می کرد و با اینکه من کوچک بودم و بازی می کردم تنها مرد [حاضر در خانه] بودم و به من می گفتند مرد خانواده. من معنی این مرد خانواده را نمی فهمیدم. مدرسه می رفتم و مادرم پلاستیک‌های دسته‌دار برای من آماده می کرد و آنها را زیر عبای خودش می گذاشت که زنهای برادرانم بفهمند و من را می فرستاد به چهار راه زندی به امید اینکه کسی من را نشناسد تا من آنها را بفروشم و بعد از یک هفته پول‌هایش را جمع می کردم و یک قوطی شیر برای بچه های برادرم می خریدیم.

مصادره املاک

۳۸. زندگی ما خیلی سخت بود. زمین‌های ما را به جرم ضد انقلاب بودن مصادره کرده بودند و آن زمان کشاورزی هم نمی کردیم. همان موقع که خویشاوندان ما را گرفتند زمینهای ما را هم گرفتند. از خانه‌های عموهایم فکر می کنم ۶۰۰ هکتار گرفته بودند. من ۹ تا عمو دارم. آنها از مادرهای مختلف هستند ولی یک پدر دارند. آن زمان یک قسمت از زمین در منطقه جنگی بوده که نمی توانستند به آن برسند ولی جزء زمین‌های مصادره شده بود.

۳۹. ما فقط توانستیم ۸ هکتار از حدود ۲۲ هکتار حق پدریم را پس بگیریم. این ۸ هکتار که پس گرفتیم در منطقه جنگی بود. این زمین‌ها را در زمان جنگ به ما ندادند. آنها را شش سال پس از پایان جنگ در سال ۷۳ به ما پس دادند. آن ۸ هکتار را توسط یک آشنا به ما پس دادند. آنها با پارتی بازی و گرنه آنها نمی خواستند پس بدهند.

۴۰. همانطور که گفتم برادرم کارمند بهداشت بود و هر کسی که اعدام بشود یا بمیرد وراثت باید حقوقش را از دولت بگیرند. ولی حتی ما را از حقوقی که در قانون تامین اجتماعی ذکر شده محروم کردند.

۴۱. زمین‌های ما به مرز ایران و عراق نزدیک نبود. نه ایران در آن مستقر بود و نه عراق و در آن فقط کشاورزی می‌شد. آن زمین‌ها را به کسان دیگری دادند، مثلاً به بسیجی‌ها. آنها را هم می‌شناسیم. از همان روستای ما بودند. می‌خواستیم از طریق قبیله‌ای و عشیره‌ای حلش کنیم ولی گفتند که به شما نمیدهیم چون ضد انقلاب هستید. این کشاورزها سود و منفعتشان در آن بود که زمینهایمان را به ما ندهند و مال ما را بخورند. دولت از آنها پشتیبانی می‌کرد که این زمین‌ها را به ما ندهند. حکم رسمی هم داشتند که دولت به آنها واگذار کرده بود و امکان اینکه ما بتوانیم پیگیری کنیم وجود نداشت.

دستگیری به علت شرکت در تظاهرات

۴۲. تجربه دیگر من با نیروهای امنیتی به این ترتیب است. در سال ۶۵-۶۴ که من دوم راهنمایی بودم [و حدود ۱۶ یا ۱۷ سال داشتم] تظاهراتی بر علیه یک سخنرانی آقای رفسنجانی صورت گرفت. او در آن سخنرانی عرب‌ها رو به نام کولی معرفی کرد. در روزنامه کیهان هم چاپ شد. تمام دانش آموزها در مدرسه من و مدارس دیگر تظاهرات کرده بودند و ما هم شرکت کردیم. دستگیری‌ها به طور دست جمعی بود. من را هم گرفتند.

۴۳. موقعی که ما را گرفتند ما را بردند به سپاه ناحیه ۵ در منطقه لشکر آباد. از آنجا چشم‌های ما را بستند و با یک اتوبوس بردند به یک جای نامعلوم ولی بعد فهمیدیم آن محل گلف نام دارد. برای ۳ شب چشمهایمان را بسته نگاه داشتند و ما هیچ چیز نمی‌دیدیم. ما را بردند به پادگانی که بعداً فهمیدیم گلف نام دارد و در اهواز و در نزدیکی چهارشیر واقع شده بود. بعد از ۳ روز گفتند فلانی بیاید. ما را بلند می‌کردند. آن پاسداری که ما را می‌گرفت خودش ایستاده بود می‌گفت سرت را بیار پایین تا سرت به سقف نخورد. من گفتم تو که ایستاده‌ای من چرا باید خم بشم؟ به همین خاطر کتک خوردم.

۴۴. من را ساعت ۳ شب با چشم‌های بسته و دست‌های بسته بازجویی کردند. این اولین بازجویی من و بعد از ۳ روز بازداشت من بود بدون اینکه چشم بند را باز کنند. بعد یک حرفی زدیم و از پشت سر یک کشیده خوردم. موقعی که از پشت سر کشیده خوردم چشم بندم افتاد. صورت شخصی که من را بازجویی می‌کرد را شناختم. این شخص در آموزش نظامی مدرسه مربی ما بود. گفتم شما رو شناختم، آقای بت سیاح. فکر می‌کنم اسم کوچکش عبدالرضا بود. دقیق به خاطر ندارم. ما همیشه اسم فامیل را صدا می‌زدیم. او در ملاشیه در بخشی از شهر اهواز زندگی می‌کند. گفت چشمت را ببند. من هم از ترسم چشمم را بستم. بعد یک نفر آمد چشمم را دوباره بست و گفت نگاه نکن. بعد از اینکه بقیه رفتند او (آقای بت سیاح) گفت: من می‌خواستم به تو کمک کنم. من نزد یک کس دیگر زد ولی من می‌خواستم که اینها نفهمند. حرفش را قبول نکردم چون تا ۳ ماه محبوس بودم.

۴۵. من کلا ۳ بار بازجویی شدم. در بازجویی دوم پرسیدند شما برای انتقام عمو و پدر و برادرت از ما تظاهرات کردیدی؟ پرسیدم که این [شرکت در تظاهرات] به آنها چه ربطی داشت؟ گفت نه دروغ می‌گویی و بدترین کتکی که خوردم در بازجویی دوم بود. ولی بقیه مواقع هم می‌زدند. بدترینش وقتی بود که یا پوتین نظامی روی پوست پام زدند. خیلی بد بود. اثرش خراش بود و متاسفانه خیلی بد بود. جایش لکه‌های سیاه سیاه مانده.

۴۶. من در خود تظاهرات با خیلی‌های دیگر دستگیر شده بودم. ما در آن اتاق ۵ نفر بودیم. در یک اتاق ۶ متری. سلول نبود. یک اتاق ۲ در ۳ بود. تختی هم نداشت فقط یک موکت بود که هر ۲ نفر با یک پتو روی آن می‌خوابیدند. حتی برای غذا خوردن در سه روز اول چشم‌های ما بسته بود. فقط دستهایمان را برای غذا خوردن باز می‌کردند. سه روز اول خیلی سخت بود.

۴۷. موقعی که می‌خواستند کتک مفصلی بزنند می‌گفتند چشم‌هایت را ببند و برو جلو. چشم‌هایمان را می‌بستند و نباید نگاه می‌کردیم. فلانی را صدا می‌کردند و می‌گفتند مستقیم برو این‌ور آن‌ور نگاه نکن. می‌رفتیم و یک کتک مفصل می‌زدند. ولی بعضی وقت‌ها فقط وارد می‌شدند یک لگد می‌زدند. ما می‌دیدیمشان ولی من آنها را نشناختم. شبها که می‌آمدند تاریک بود. فقط می‌آمدند و اذیت می‌کردند می‌زدند و می‌رفتند. یک نفر یادو نفر می‌آمدند اگر عقده‌ای داشتند سر ما خالی می‌کردند.

۴۸. من ۳ ماه زندانی بودم و بعد از ۳ ماه آزادم کردند. روزهای اول در همان گلف بودم ولی بعدا من را انتقال دادند به جای دیگر ولی نمی‌دانم به کجا. در زمان آزادی، من با چشم‌های بسته نزدیک فلکه ساعت [اهواز] آوردم و گفتم حق نداری تا ۵ دقیقه این‌ور و آن‌ور را نگاه کنی. من را از ماشین پیاده کردند. یک نفر چشم بندم را باز کرد و گفت همینطور که ایستادی تا ۵ دقیقه حق نداری این‌ور و آن‌ور را نگاه کنی. من هم از ترسم ۵ دقیقه شاید هم بیشتر برنگشتم و نگاه نکردم. می‌ترسیدم برگردم چون کتک می‌زدند.

۴۹. من هیچ وقت برای این موضوع دادگاه نرفتم و اصلا مرا تفهیم اتهام نکردند. بعد از این هم که آزاد شدم تهدید نشدم ولی تحت تعقیب بودم یعنی همیشه احساس می‌کردم زیر نظرم. و واقعا هم بودم چون متوجه شدم که اطلاعاتی در خصوص سه مصاحبه‌ای که برای دانشگاه یا کارهایم کرده بودم همه در پرونده ام بود. مثلا به من گفته بودند شما در یک مراسم شعر خوانی که در اهواز بوده شرکت کردیدی. من گفتم شرکت نکردم. در اهواز وقتی جشنی هست یا عروسی برگزار می‌شود مدعوین شعر عربی می‌گفتند. شعرخوانی اجازه‌ای نمی‌خواهد ولی من آنجا حضور داشتم و نشسته بودم. در قوانین جمهوری

اسلامی این جرم حساب نمی‌شود ولی تمام اتهاماتی که به مردم می‌زنند هیچکدام در قوانین جمهوری اسلامی حتی جزایی، مدنی و قانون اساسیش جرم نیست. متأسفانه جرم‌های محارب با خدا یا مفسد فی الارض هیچ جا تعریف نشده^۱. مثلاً کسی که محارب با خدا است باید چه کار کرده باشد؟ آیا فقط مثلاً از انقلاب خوشش نیامده باشد؟

۵۰. بعد از خارج شدن از زندان تا ۶ ماه من ساکت بودم. حرف می‌زدم ولی از همه ترس داشتم چون به ما می‌گفتند ما از همه چیز خبر داریم. شما هر حرفی بزنید هر چیزی بگوئید ما خبر داریم. برای همین به هیچ کس اعتماد نمی‌کردم.

کاریابی

۵۱. من در خرداد ۶۴ دستگیر شدم و ۳ ماه بعدش در ماه شهریور نزدیک امتحاناتم آزاد شدم. من چندتا تجدیدی آوردم چون نبودم و وقتی آزاد شدم برگشتم به امتحاناتم. چون خرداد در زندان بودم نتوانستم امتحان بدهم و در شهریور هم تجدیدی آوردم و آن سال را مردود شدم. آمادگی نداشتم و ماندم دوم راهنمایی و ۲ سال خوندم. دو بار برای ورود به دانشگاه سراسری دولتی ایران اقدام کردم. در اولین امتحان کتبی قبول نشدم ولی در دومین امتحان قبول شدم ولی گزینش من را قبول نکرد. در آن زمان دانشگاه آزاد هم وجود نداشت. برای کار در بانک در اواخر سال ۷۱ امتحان دادم. در امتحان کتبی قبول شدم ولی بعد در مصاحبه و گزینش رد شدم.

۵۲. در سال ۱۳۶۸ یا ۶۹ شمسی یعنی بعد از جنگ من ۲۱ یا ۲۲ ساله بودم و دیپلم را گرفته بودم و چون دوست داشتم درس بخوانم در کنکور دانشگاه جدیدالتاسیسی به نام امام الحسین که به سپاه پاسداران تعلق داشت شرکت کردم و چون شرکت کنندگان در آن زمان کم بودند همه را در قسمت کتبی قبول کردند و بعد همه را دعوت به مصاحبه کردند.

۵۳. وقتی من به مصاحبه ام در سپاه پاسداران انقلاب در محل چهارشیر شهر اهواز رفتم پرونده‌ای جلوی من گذاشتند که من هیچ اطلاعی راجع به کسانی که از من درباره آنها سوال کردند نداشتم. این شخصی که از من سوال می‌کرد گفت «پرونده ات خیلی حجیم است.» که من به شوخی گفتم «پرونده اعدام نباشد.» او اظهار بی‌خبری کرد. خود کسی که از من سوال می‌کرد هم می‌خندید. ولی گفت باید

^۱ ماده ۱۸۳ قانون مجازات اسلامی محاربه و افساد فی الارض را این‌گونه تعریف می‌کند: «هر کسی که برای ایجاد رعب و هراس و سلب آزادی و امنیت مردم دست به اسلحه ببرد محارب و مفسد فی الارض می‌باشد.»

کارش را انجام بدهد.

۵۴. خودش سپاهی بود و گفت که «من نه پرونده شما را می شناسم و نه شما من را می شناسید. ولی پرونده‌ای هست که من باید از شما سوال بکنم.» سوالاتش این بود که مثلاً ناجی شرهانی چه نسبتی با تو دارد؟ پدرت چرا اعدام شد؟ عمویت چرا اعدام شد؟ برادرت چرا اعدام شد؟ خواهرت چرا این کار را کرد؟ سوالاتی که اصلاً به من ربطی نداشت و من گفتم که از خود من سوال کند. پدرم هم اگر گناهکار بود به من چه ربطی داشت؟ ولی متأسفانه به همین دلیل من را رد کردند.

۵۵. سومین اقدام برای کار در گروه ملی فولاد ایران بود.^۵ من درسم حسابداری بود. حسابداری یک دوره‌ای دارد بعد از دیپلم که مثل کارآموزی باید انجام داد ولی در رشته ما بعد از اتمام دوران دبیرستان می‌توانید این کار را انجام بدهید تا به شما دیپلم بدهند. ولی همان زمان باید یک جایی پیدا کنید تا بتوانید بعداً آنجا کار کنید و استخدام شوید. من و یکی از دوستانم برای مصاحبه رفتیم چون برای کارآموزی افراد را انتخاب می‌کردند. یک مصاحبه عملی داشتند که افراد را از نظر کاری می‌سنجیدند. دوستی که با او رفتم دزفولی [فارس] بود و من عرب.

۵۶. دوستم زمانی که در دبیرستان بود درسش و کار عملیش مثل من نبود. موقعی که در فولاد کار می‌کردیم از بین ما ۲ نفر، من همیشه کارهام را به نحو احسن انجام می‌دادم و یک پارتی هم پیدا کردم و برای کارآموزی وارد آنجا شدم. برای این طرح پولی نمی‌دادند. جزء درس بود. او هم یک پارتی داشت.

۵۷. من برای کار قبول نشدم. در مصاحبه‌ای که من و دوستم رفتیم قبول شدم ولی درگزینش رد شدم و او را استخدام کردند. دوستم حتی خودش به من گفت که نتوانسته بود خوب جواب بدهد. خود دوستم که فارس بود و هم کلاسیم بود گفت که من فکر کردم شما را می‌گیرند چون من نتوانستم درست جواب بدهم.

۵۸. کارش هم خوب نبود. من رفتم اعتراض کردم. فکر نمی‌کنم رد شدن من به خاطر تبعیض [قومی] بود. من با آقای فرزانه که در آن زمان مدیر مالی گروه ملی بود ملاقات کردم و گفتم که «من حقم است باید کار کنم چرا دوستم را گرفتید؟ من نیاز دارم به کار چون ۲ تا خواهر دارم که ازدواج نکرده‌اند.

^۵ گروه ملی فولاد ایران در دهه چهل شمسی تشکیل شد. این مجموعه متشکل از چندین کارخانه است و در بین اهواز و خرمشهر و در زمینی به مساحت ۲۵۰ هکتار واقع شده است.

نان آور مادرم، بچه‌های برادرم که اعدام شد و زن برادرم هستم. من احتیاج به کار دارم.» آدم خیلی محترمی بود گفت آقای شراهانی دست من نیست. اگر دست من بود شما را استخدام می کردم.

۵۹. حتی اگر پدرم، برادرم و عمویم جرمی کرده باشند که نکردند چون هیچ دادگاهی بر علیه آنها چیزی ثابت نکرد، من چرا باید گناه آنها را به دوش بکشم؟ این متاسفانه خیلی به زندگی من ضربه زد.

فعالیت برای رفع محرومیت

۶۰. من تا اردیبهشت سال ۱۳۷۹ در ایران بودم و بعد از ایران خارج شدم. آنجا آزاد کار می کردم مثلاً راننده تاکسی بودم. حتی بنایی هم می کردم. در آن گرما در زمان مدرسه هم کار می کردم. ولی به طور رسمی کاری که می خواستم و برایش درس خوانده بودم را نتوانستم بگیرم. هیچ فرصتی به من داده نشد. وقتی اصلاحات شد با آمدن آقای خاتمی در دهه ۷۰، ملت ایران یک نفسی کشید. ما [عرب‌های اهوازی] هم در این تنفس یک نفسی کشیدیم و در مراسم فرهنگی شرکت می کردیم.

۶۱. باید تعریف فعالیت سیاسی را اول روشن کرد. مثلاً کسی که می گوید من محروم این فعالیت سیاسی بر علیه دولت نیست. من واقعا از محرومیت‌ها می گفتم، پشتیبانی می کردم و شاید در تظاهراتی شرکت می کردم یا مثلاً اعلامیه‌ای خوانده باشم یا در مراسمی شرکت کرده باشم. اینها که جرم نیستند. حتی در قانونشان هم نیست ولی متاسفانه یک اتفاقی است که افتاد.

۶۲. به هر حال در زمان آقای خاتمی یک تنفسی ایجاد شد و ما در آن موقع به صورت خود جوش مراسمی تشکیل می دادیم. این نه حزبی بوده و نه چیز دیگری. در آن مراسم مثلاً احیای شعر عربی می کردیم، خواسته‌ها و مطالباتمان را بیان می کردیم و بحث‌ها و اعتراضات را بررسی می کردیم و از نماینده‌های شهر اهواز یا استان می خواستیم که به ما برسند چون ما بیکار بودیم و از بیکاری رنج می بردیم. خوزستان شرکت نفت داشت، شرکت فولاد داشت، شرکت لوله‌سازی داشت. تمام شرکت‌های تابع منابع ایران در اهواز و خوزستان است و من بومی باید بتوانم از اینها استفاده کنم و بتوانم زندگی کنم. چرا باید یک غیر بومی بیاید آنجا و راحت‌تر از من، با کار بهتر و درآمد بیشتر زندگی کند؟ این مشکلات بین مردم محسوس بود.

خروج از ایران

^۶ شرکت لوله سازی اهواز در سال ۱۳۴۶ تاسیس شد. این شرکت دارای ظرفیت تولید سالانه ۶۰۰،۰۰۰ تن انواع لوله های فولادی می باشد.

۶۳. تا همین حالا هم من احساس می‌کنم که یک شهروند ایرانی هستم. ولی از یک تجربه‌ای تعریف کنم. در لندن جایی که مخصوص پناهنده هاست، با یک خانم ایرانی صحبت کردم. او پرسید: «آقا شما احساس می‌کنی ایرانی هستی یا عربی؟» یعنی نمی‌توانم هر ۲ تا باشم! به او گفتم من یک سوال از تو می‌کنم. موقعی که سوال می‌کنم توی چشم‌های من نگاه بکنید بعد جواب بدهید. گفتم شما آیا یک عرب را به عنوان ایرانی قبول دارید بر اساس سوال خودتان؟ گفت آخر من نشنیده بودم در ایران عرب داریم. گفتم نه خانم، عرب داریم. بعد با هم بیشتر صحبت کردیم. زن روشنفکری بود گفت والله نشنیده بودم. ولی این سوال اهانت آمیز بود. جمهوری اسلامی و سایر رژیم‌ها ما را به عنوان ایرانی قبول نکردند.